

Program # 297



تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت‌ها
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت‌ها
خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت‌ها
دهان پرپست می‌خواهی مزن سرنای دولت را
نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت‌ها
از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها
دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت‌ها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت‌ها
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت‌ها
تو بدنمی عاشق را منه با خواری دونان
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت‌ها
چو دیگ از زر بود سیه رویی چه غم آرد
که از جانش همی نابد به هر زخمی حکایت‌ها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت‌ها

*

مثنوی، دفتر دوم، سطر 1311

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانک در راهست و رهزن بی‌حدست
آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقتص است
چونک مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته باکوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق
با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هرکجا هست او حکیمست اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مٹنا می‌کند

هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زھاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
آب‌ها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تاز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی برکنند

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 59 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 59

تو از خواری همی‌نالی نمی‌بینی عنایت‌ها
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

"خواری" یعنی حس کوچیک شدن، حس حقارت، به طوری که من ذهنی ما واکنش نشان می‌دهد. و "نالیدن" هم یعنی شکایت کردن و واکنش نشان دادن. کما اینکه می‌بینید در انسان معمولی که معمولاً هم‌هویت با ذهن ست یعنی در ذهنش وجود دارد، در واقع معتاد به واکنش ست، یک چنین انسانی فقط از طریق واکنش نشان دادن یعنی عکس العمل نشان دادن به اتفاقات و چیزهای بیرونی، حس زنده بودن می‌کند.

امروز مولانا یک وجه دیگری از این موضوع را نشان می‌دهد. می‌گوید که: تو از کوچیک شدن و از ذلیل شدن - "خواری" یعنی ذلیلی که معمولاً یعنی به آب رفتن من ذهنی، کوچیک شدن من ذهنی - می‌نالی یعنی شکایت می‌کنی، واکنش نشان می‌دهی و همین کار در زندگی را به روی تو می‌بندد بنابراین توجهات زندگی را یا خدا را نمی‌بینی، "عنایت" یعنی توجه. زندگی در این لحظه می‌خواهد خودش را که از جنس آرامش ست، شادی ست و خرد ست از شما بیان کند ولی چون ما همه معتاد به واکنش هستیم در را می‌بندیم بنابراین عنایت‌ها را نمی‌بینیم؛ نمی‌بینیم که زندگی این لحظه می‌خواهد بهترین چیزها را برای ما پیش بیاورد فقط با واکنش نشان دادن می‌بندیم.

پس مولانا در مصرع دوم می‌گوید که یا از خدا نخواه که به تو کمک کند، توجه کند، زندگی‌اش را، خردش را، زیبایی‌اش را به تو ببخشد و یا "کم کن شکایت‌ها"، و در اینجا موارد، "کم کن" یعنی اصلاً نکن، یا اصلاً شکایت نکن. اجازه بده زندگی با دم مسیحایی‌اش تو را زنده کند و خردش را به فکر تو و به عمل تو بدمد تا هم تو سلامت باشی، هم فکرت سازنده باشد، هم عملت نتیجه بخش باشد، به طوری که به نفع تو و همه ست.

حالا همین یک خط می‌تواند یک جوری زندگی ما را در مسیر درستی قرار بدهد به طوری که به طور معجزه آسا بیرون ما که کارها ناجور ست، به نظم دربیاید؛ نه تنها به سامان برسد بلکه به سامان ایزدی برسد.

خواری اجتناب ناپذیرست برای اینکه ما همینکه به این جهان می‌آییم، با اتفاقات و چیزهای بیرونی هم‌هویت می‌شویم. و هم‌هویت می‌شویم هم یعنی که ما اجازه می‌دهیم آن چیزها همه توجه ما را جذب کنند به طوری که در ذهن، بر اساس آن‌ها حس وجود پیدا می‌کنیم یعنی آن‌ها را در ذهنمان تجسم می‌کنیم، حس وجود پیدا می‌کنیم و یواش یواش این‌ها که مورد تهدید قرار می‌گیرند ما حس خواری می‌کنیم. حالا آیا این حس خواری فایده‌ای هم دارد یا زندگی این را فقط برای ادیت کردن ما گذاشته؟ امروز مولانا به ما می‌گوید که این حس خواری فایده دارد؛ نه تنها اجتناب ناپذیرست ولی بسیار مفید ست به شرط اینکه شما از آن درست استفاده کنید.

وقتی ما الان حس خواری می‌کنیم... حالا برای اینکه شما خوب بدانید حس خواری چیست و یک کمی هم خودتان را مورد بررسی و یا زیر نورافکن قرار بدهید، ببینید که مثلاً در بدن شما، جسم شما چه محدودیت‌هایی وجود دارد که من ذهنی آن‌ها را با دیگران مقایسه می‌کند و حس خواری می‌کند؟ ممکن ست

مثلا اول ما سالم بودیم، الان یک ایراد جسمی پیدا کرده‌ایم؛ بعضی‌ها در یک سنی مثلا سخته می‌کنند یا سرطان می‌گیرند یا یه مریضی‌هایی می‌گیرند که در آن‌ها می‌ماند و تا آخر عمرشان باید این را داشته باشند ولی معمولا من ذهنی این‌ها را می‌گیرد و مقایسه می‌کند و حس خواری می‌کند، حس قربانی بودن می‌کند. پس شما یک قلم و کاغذ بردارید، این جسم‌تان را مورد بررسی قرار بدهید؛ ببینید که در تمام بدن‌تان یک ایرادی وجود دارد؟ یک کمبودی وجود دارد -شاید هم اصلا نباشد، من ذهنی این را برای شما اختراع بکند!- و آن را با دیگران مقایسه کند و حس خواری بکند؟

بعد بروید به روابط‌تان، روابط‌تان با فرزندتان، با بردار خواهرتان، با دیگران، دوستان‌تان... خواهید دید که یک سری از این روابط خراب ست، ببینید که من ذهنی حول و حوش این نقطه تاکید دارد که شما را خوار کند؟ و بعد به قسمت مالی‌تان بروید، خواهید دید که آنجا هم نقطه ضعف‌هایی وجود دارد و من ذهنی آن‌ها را عنوان می‌کند، با دیگران مقایسه می‌کند و حس خواری می‌کند، حس کوچیک شدن می‌کند. بقیه قسمت‌های زندگی‌تان را هم بررسی کنید، مثل باورهای اجتماعی، سیاسی، دینی... هرچی که دارید، هر وضعیتی که دارید، وضعیت کاری... خواهید دید که من ذهنی آنجاها یه چیزهایی را مطرح می‌کند و می‌خواهد واکنش نشان بدهد.

شما از کجا می‌فهمید در آنجا خوار هستید؟ "خواری" در اینجا یک واژه کلی ست که مولانا خیلی چیزها را زیر آن قرار می‌دهد و همچنین «نالیدن» هم همین واکنش نشان دادن که آن هم یک واژه بسیار وسیعی ست که تحت چتر آن‌ها قرار می‌گیرد. پس «نالیدن» مثل شکایت کردن، خشمگین شدن، رنجیدن، بدویبراه گفتن، حسادت کردن، این‌ها همه نالیدن ست، حس تاسف کردن، احساس گناه کردن، حیف من که افتادم دست شما... اینجور حس‌ها، این‌ها همه نالیدن ست، شکایت کردن ست.

حالا همه کوچیک شدن‌ها را ما بنویسیم؛ بعد متوجه بشویم که ما الان به این حس خواری ذهنی دوجور می‌توانیم نگاه کنیم. یکی اینکه واکنش نشان بدهیم، همانطور که من ذهنی می‌کند و درد درست کنیم و به آن درد بچسبیم؛ برای اینکه وقتی ما واکنش نشان می‌دهیم، از جنس درد می‌شویم؛ درد هم به سوی همجنس خودش، دردهای دیگر، درد بیشتر... الان اگر یک کسی مرا خوار کند، خیلی از خواری‌ها اصلا دست ما نیست، یک کسی در مجلسی پیش همه به ما توهین می‌کند و ما هم خوار می‌شویم، یا توانایی جوابش را نداریم یا می‌ترسیم یا اصلا جوابش را هم می‌دهیم ناراحت می‌شویم... اینکه دیگر دست ما نیست! دیگران به ما توهین می‌کنند و من ذهنی واکنش نشان می‌دهد، کوچیک می‌شود. خُب، شما خشمگین شدید؟ از جنس خشم شدید؟ بدانید که به سوی همجنس خودتان حرکت خواهید کرد در نتیجه درد را بیشتر خواهید کرد.

این واکنش که به هر صورتی می‌خواهد باشد شما را وقتی از جنس خشم کرد، من ذهنی کرد، درد کرد یا درد توأم با هم‌هویت شدگی با یک الگوی ذهنی کرد، واکنش نشان می‌دهید در واقع به ذهن‌تان می‌روید یک الگو را که قبلا در آنجا ذخیره شده فعال می‌کنید، واکنش نشان می‌دهید؛ یا شرطی شده ست یا واقعا می‌دانید چکار دارید می‌کنید فکر می‌کنید که کسی توهین کرد آدم باید خشمگین شود، ناراحت شود، برنجد. این یک

راهش ست که معمولا مردم این راه را انتخاب کرده‌اند. ولی این راه دقت کنید که در زندگی را به روی شما می‌بندد؛ همین "تو از خواری همی نالی نمی‌بینی عنایت‌ها"؛ دیگر توجهات زندگی را نمی‌توانی ببینی. غافل از اینکه شما یک کار دیگر هم با این خواری می‌توانی بکنی.

اولا این خواری حکایت می‌کند که شما **من** دارید. پس یک دانشی، یک اطلاعاتی به دستتان آمد که بسیار ذی قیمت ست. تا حالا نمی‌دانستیم **من** داریم؛ الان که یک کسی یک چیزی گفت ما رنجیدیم می‌فهمیم که **من** داریم. **خُب**، اولین دانش این ست که ما بفهمیم که تا زمانی که **من** داریم توجهات ایزدی را نمی‌توانیم دریافت کنیم، نور زندگی را نمی‌تونیم دریافت کنیم، باید این را یک کاری بکنیم. ولی بزرگترین فرصت پیش آمده که نه‌تنها ما و رای این کوچیک شدن برویم بلکه یک مقدار سود هشیاری هم بکنیم. یعنی نه تنها و رای این خواری برویم، بلکه از این کار یک محصولی به دست می‌آید که هشیاری خالص ست و درواقع یک قسمتی از وجود ما از فرم **من** ذهنی آزاد می‌شود؛ ما این را لازم داریم.

اصلا فلسفه آمدن به این جهان از ثانیه صفر و هم هویت شدن با فرم‌ها، امروز مولانا توضیح می‌دهد که این ست که شما حس درد بکنید، درد شما را وادار کند متوجه شوید که با فرم هم‌هویت شدید. و درواقع خودتان را رشد دادید به مرحله‌ای رسیدید که خودتان را مستقل و جدا می‌بینید و حس می‌کنید، الان ست که زندگی شما را می‌خواهد خودش را از شما بیان کند. ولی وقتی شما **من** دارید نمی‌تواند بیان کند. این مکانیسم درد و تحقیر شدن و خوار شدن برای این ست که شما نه‌تنها و رای این بروید بلکه یک مقدار از شما، از اصل شما، از این **من** آزاد شود.

امروز مولانا می‌گوید ما این را لازم داریم. چون این آزادی‌ها جمع می‌شود، جمع می‌شود، جمع می‌شود... بالاخره ما را از جنس هشیاری حضور می‌کند. ما وقتی پنجاه درصد وجودمان هشیاری حضور شد، بیشتر از پنجاه درصد شد، حس می‌کنیم از جنس هشیاری هستیم، از جنس چیزهای بیرونی و اتفاقات نیستیم. هزار مرتبه هم که بگوییم «ما از جنس اتفاق نیستیم» ولی حقیقتا از جنس اتفاق باشیم، از جنس خوار شدن و واکنش باشیم، هر دفعه ما اشتباه خواهیم کرد و واکنش نشان خواهیم داد برای اینکه در مرکز ثقل، در هسته مرکزی ما یک چیزی داریم به نام **من** ذهنی که بافتش از فکر ست، از باور ست، او واکنش نشان خواهد داد و او نه‌تنها معتاد به واکنش ست، معتاد به واکنش ست! بلکه معتاد به منفی‌گری و منفی‌گرایی هم هست. یعنی واکنش نشان می‌دهد، واکنش منفی نشان می‌دهد؛ مثلا خشمگین می‌شود حتما باید واکنش نشان بدهد، نمی‌شود... برای اینکه معتاد ست - شما به تاریخچه زندگی‌تان مراجعه کنید - بعد هم یا باید خشمگین بشود یا برنجد یا دادوبیباد کند... این واکنش منفی ست. دوتا اعتیاد، این دوتا دست در دست هم دارند. حالا ببینید شما این دوتا اعتیاد را دارید؟

حالا، اصل موضوع که شما می‌توانید در یک جمله یادتان نگه دارید این ست که: رابطه ما با این لحظه که زندگی ست و اصل شما هم هست همیشه باید دوستانه باشد. وقتی شما واکنش نشان می‌دهید از جنس نالیدن

می‌شوید، رابطه‌تان با این لحظه که زندگی ست به هم می‌خورد، خصمانه می‌شود، زندگی به شما دسترسی ندارد.

اگر شما همین موضوع را که با این لحظه، با هر کلاهی می‌آید، با هر لباسی می‌آید، یک کسی در آن مجلس به ما توهین کرده، الان لباس زندگی این ست که یکی به ما توهین کرده، به من ما برخورده و چون شما من ذهنی نیستید، اگر با زندگی رفیق باشید، از جنس زندگی هستید، خواهید دید که شما می‌توانید و رای این توهین بروید و واکنش نشان ندهید و با پذیرش این موضوع، موازی با زندگی یعنی دوستانه با این لحظه باقی بمانید و رابطه دوستی‌تان را با این لحظه که اساس زندگی شماست، اساس رابطه شماست و شما می‌دانید اگر رابطه‌تان با این لحظه به هم بخورد یعنی الان خشمگین بشوید، واکنش نشان بدهید، بعضی‌ها اینطوری هستند، واکنش نشان می‌دهند مثلاً خشمگین می‌شوند، می‌رنجند، از آن جنس می‌شوند بعد آن موقع، هی فکر می‌کنند، عمل می‌کنند؛ در واقع دارند زهر می‌کنند. اگر رابطه شما با این لحظه به هم بخورد، در تمام فکرهای شما، در تمام رفتارهای شما که از آن به بعد انجام خواهد شد اثر می‌گذارد. چه اثری می‌گذارد؟ همان اعتیاد است. شما بعد از آن هرچی می‌کارید به سم این خشم آلوده است.

بزرگترین خدمتی که شما می‌توانید به خودتان بکنید این ست که از خودتان بپرسید: «در این لحظه، رابطه من با این لحظه چیست؟» اگر دوستانه نیست، اگر این لحظه را من دشمن می‌بینم، اگر این لحظه را من مسأله می‌بینم... الان در این لحظه من مسأله می‌بینم، خُب این لحظه زندگی ست، زندگی می‌گوید: «تو مرا به صورت مسأله می‌بینی؟ من هم برایت مسأله می‌شوم. تو مرا دشمن می‌بینی؟ خیلی خُب، من هم دشمن تو می‌شوم.» چجوری دشمن‌تان می‌شود؟ هرچی در بیرون می‌کارید، خار به وجود می‌آید، پای دیگران فرو می‌رود، پای شما هم فرو می‌رود. شما این را تجربه کرده‌اید.

بنابراین، حداقل کاری که می‌توانیم بکنیم این ست که با این لحظه و با موضوع این لحظه و با اتفاق این لحظه، ما آستی کنیم؛ در نتیجه با خود این لحظه که زندگی ست موازی هستیم و رابطه مان را با این لحظه خصمانه نمی‌کنیم؛ این مطلب بسیار مهمی ست. اگر این کار را بکنید، عنایت‌های حق را که می‌خواهد از طریق شما خردش را، شادی‌اش را بیان کند، می‌بینید و صاف از شما خودش را بیان می‌کند و به شما سلامتی می‌بخشد، شادی می‌بخشد برای اینکه زندگی ذاتش آرامش ست وقتی می‌خواهد در انسان کار کند از انسان رد شود پویا می‌شود، به صورت شادی در تمام ذرات وجود شما تجلی می‌کند و به طور معجزه‌آسا آن خواری بیرونی حل می‌شود.

خواری بیرونی برای این ست که ما این فرصت را پیدا کنیم که خودمان را از فرم، آزاد بکنیم بنابراین در این لحظه، شما قربانی رفتار هیچ کس نیستید برای اینکه با این لحظه چنان متحد هستید، اینقدر دوست هستید که هر اتفاقی بیافتد، برای شما مهم نیست برای اینکه و رای آن هستید. شما نباید قربانی رفتارهای مردم بشوید. خیلی از مردم بیرون، به قول مولانا، من ذهنی دارند، این من ذهنی هم مثل یک کژدم، عقرب می‌ماند، مرتب می‌خواهد نیش بزند. خُب وقتی می‌خواهد شما را نیش بزند شما فکر نمی‌کنید که در واقع با

شما یک خصومت شخصی دارد؛ یک عده‌ای خیابان، کوچه، بازار با من ذهنی می‌گردند، شما نباید فکر کنید اگر شما معنوی هستید، او هم معنوی ست، او هم موازی شماست، او هم مساوی شماست. شما نباید از او تقلید کنید، او را نباید سرمشق قرار بدهید.

به قول استیون کاوی در هفت عادت مردان موثر (انسان‌های موثر)، در فصل آخر آن کتاب می‌گوید که: «آره را هر روز تیز کن». ما چهار بعد داریم: بعد فیزیکی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد معنوی، هر روز این چهارتا بعد را شما مثل آره تیز کن. این را ما بارها گفتیم ولی یک کسی داشت آلواری را اره می‌کرد و آدم خردمندی از بغل جنگل رد می‌شد، دید دارد عرق می‌کند و با اره دارد می‌برد؛ رفت، برگشت گفت که «اره را تیز کن»، موقع رفتن گفت «اره را تیز کن»، موقع برگشتن گفت «اره را تیز کن»، دید این دارد عرق می‌کند، اره کند بود؛ گفت: «وقت ندارم!».

«اره را تیز کن» هر کاری که شما بلد هستید، در بعد فیزیکی هر روز ما اره‌مان را تیز می‌کنیم، ورزش می‌کنیم، غذای خوب می‌خوریم، باید خوب بخوابیم، در ضمن امکانات مادی خودمان را فراهم کنیم - آن هم جزو بعد فیزیکی ماست - کتاب می‌خوانیم بعد فکری مان را، ذهنمان را تقویت می‌کنیم، به هیجان‌اتمان نگاه می‌کنیم ببینیم آن‌ها را چجوری اداره کنیم؛ ولی همه این‌ها در پرتو موازی بودن با این لحظه.

شما ببینید که از این خواری چه درسی می‌گیرید؟ چه چیزی در این چهار بعد باید عوض کنید؟ باید خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید. در ضمن این را در نظر می‌گیریم که ما یک دنیای منحصر به فردی هستیم، جدا از آدم‌های دیگر که آن‌ها هم هر کدام یک دنیای منحصر به فردی هستند. در دنیای شخص شما، در فیزیک شما ممکن ست یک سری محدودیت‌ها باشد؛ شما نباید با دنیا‌های دیگر مقایسه کنید. شما در آن چهار بعدی که گفتیم یک سری نکات ضعف و قوت دارید که منحصر به شماست؛ شما آن‌ها را می‌پذیرید؛ بعضی‌ها در واقع در بیرون می‌شود و رای آن رفت مثلا مسأله مادی را می‌شود حل کرد؛ بعضی‌موقع‌ها یک دوستی، یک نزدیکی به هر حال به شما خیانت می‌کند یا یک کسی از زندگی شما بیرون می‌رود؛ این را باید در درون، شما با این موضوع ببینید که چه کار باید بکنید و مشخص هم هست باید بپذیرید و با زندگی موازی شوید. نمی‌توانید بر اساس آن من درست کنید، درد درست کنید و سوی دردهای بزرگتر بروید.

اگر تا حالا ما این کار را کرده‌ایم، مولانا امروز به ما می‌گوید که این کار را نکن برای اینکه این درد برای این بوده که تو را هشیار به حضور بکند. در این لحظه کسی ما را خوار می‌کند، درمان می‌آید، یک راه به جهنم می‌رود، یک راه به بهشت. یا شما اینقدر دانش دارید بگویید که این درد معنی‌ش این ست که من باید با زندگی در این لحظه موازی شوم و این را بپذیرم تا نیروی زندگی از من عبور کند، خردش را بیان کند، شادیش را در من بیان کند، حالم را خوب کند؛ یا نه! واکنش نشان می‌دهید، از جنس درد می‌شوید، می‌روید به دردهای بزرگتر، دردهای بزرگتر، دردهای بزرگتر... اصلا فکر می‌کنید که شما آمدید درد بکشید! درد که ارزش نیست! درد برای این ست که ما را بیدار کند.

بعضی‌ها من شنیدم می‌گویند: «پشتم درد می‌کند، معده‌ام درد می‌کند، سرم درد می‌کند، پایم درد می‌کند...» این‌ها را افتخار می‌دانند! کجا این‌ها افتخار است؟! کجا این‌ها ارزش است؟! خُب معلوم است که اگر من واکنش نشان بدهم، درد را روی درد بگذارم، دردها را بزرگ کنم، بزرگ کنم... از جنس درد شوم، این بدن من خراب می‌شود؛ حالا باید بنشینم یکی یکی این‌ها را توضیح دهم افتخار کنم؟! من اشتباه کردم؛ الان اشتباهم را باید کشف کنم و هیچ موقع نباید تقلید کنم؛ باید بگویم این دنیای من است، بدنم اینطوری است، تا آنجا که می‌توانم ورزش می‌کنم، غذای خوب به آن می‌دهم، از سموم اهتراز می‌کنم که بدن مرا دکترا می‌گویند خراب می‌کند، از آن‌ها هم اهتراز می‌کنم، دیگر هرچی شد شد اما اجازه می‌دهم که نیروی زندگی روی این بدن من کار بکند. اگر واکنش نشان بدهم، از جنس درد شوم، یادم بیافتد که ببخودی من ننالم و از حق چیزی نخواهم برای اینکه شما وقتی جلوی ورود زندگی را گرفتید، زندگی نمی‌تواند روی شما کار کند.

تورا عزت همی‌باید که آن فرعون را شاید

بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت‌ها

شما اگر فکر می‌کنید که کسی به شما توهین کرد، این من ذهنی را کوچیک کرد باید واکنش نشان بدهید پس شما از جنس فرعون هستید. اینطوری می‌خواهید؟ آن عزتی، آن بزرگی را می‌خواهی که شایسته فرعون بود؛ "شاید" یعنی شایسته است، به فرعون می‌زیبد.

فرعون چجوری بود؟ فرعون، من داشت؛ هر منی هم درد دارد. و بدترین فرعون آن است که آدم درد داشته باشد، نفهمد درد دارد. و در آن قصه دفتر سوم مثنوی (که اوایل دفتر سوم است) می‌گوید خدا به فرعون همه چیز داد جز درد، این معنی‌اش این نیست که درد ارزش است! معنیش این است که اگر خدا درد جلوی شما گذاشته، فرصت این را به شما داده که خودتان را از درد و از آن من رها کنید. شما من را دوست دارید؟! خیلی خُب، پس شما همان عزتی را دوست دارید که شایسته فرعون است. حالا پس بنابراین تو عشق را بده، هی عشق عشق نکن، صحبت خدا را هم نکن برای اینکه جلوی خدا را بستی، جلوی زندگی را هم بستی؛ مانند فرعون آن ولایت‌های ذهنی را، یک من داری، آن در بیرون یک تجسمی دارد «این ولایت مال من است، آن ولایت مال من است، این خانه مال من است، فلان کس زیر نظر من کار می‌کند، این همه آدم پیرو من هستند...» شما از جنس فرعون هستی. می‌خواهی باشی؟

فرعون درست است که و رای همه مردم بود برای اینکه شاه بود ولی پراز درد بود ولی دردش را نمی‌دید، برای همه هم درد ایجاد می‌کرد. برای اینکه من اگرچه که فعلاً فکر می‌کند همه چیز خوب است ولی به زودی درد شروع خواهد شد، نمی‌شود درد شروع نشود. یک کسی در سی سالگی ممکن است فکر کند که خُب من همسر دارم، دوتا بچه دارم، خانه دارم، کار خوب دارم، فرعون هم هستم، هیچ اتفاقی هم نیافتاده! به زودی یک ستون‌هایی کشیده می‌شود، نمی‌شود نشود، اگر فرعون است. مگر اینکه ما اینقدر دانش داشته باشیم

بگوییم حالا وضع خوب ست، من از این پول، از این چیز روی خودم خرج کنم، خودم را از این فرعونیت نجات بدهم. ولی متأسفانه تا درد شروع نشود، ما به آن فکر نمی‌افتیم؛ ما تا چهل سالگی فرعون هستیم، پنجاه سالگی فرعون هستیم... یواش یواش دردها هم که شروع می‌شود ما با دردها هم هم‌هویت می‌شویم، این دفعه پوسته بیرونی را سفت می‌کنیم. چکار می‌کنیم؟ خُب دیگر پیر که می‌شویم یواش یواش طبیعتاً زندگی، ما را کوچک می‌کند: دیگر آنطوری نمی‌توانیم پول در بیاوریم، مردم به حرف ما گوش نمی‌دهند، بچه‌های ما بزرگ می‌شوند می‌روند. خُب یواش یواش زندگی دارد به ما می‌گوید که «بابا خودت را از آن چیزها بیرون بکش، می‌بینی که دارم کوچیکت می‌کنم، این یک فرصت ست...». عوض اینکه ما خودمان را آزاد کنیم، این دفعه پوسته بیرونی من ذهنی را سفت می‌کنیم با «حیف من و بدبخت شدم و ببین دیگر آن کارها را نمی‌توانم بکنم و...».

این دانش که باید ما خودمان را (امروز مولانا می‌گوید) از آن چیزهایی که در آن، من گذاشته‌ایم بیرون بکشیم و این دردها برای این به وجود می‌آید، این را باید بفهمیم، که خیلی‌ها متوجه نیستند. حالا می‌گوید:

خُنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر

پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت‌ها

خوشا به حال آن جانی که، آن انسانی که از اول یعنی ده سالگی، دوازده سالگی، وقتی اولین خواری یا حالا پنج سالگی، یا هر چند سالگی، خواری شروع شد، با جان و دل آن را قبول کند و بداند که این خواری برای این ست که تو و رای این بروی و یه سودی به دست بیاوری که آن سود، همین هشیاری خالص حضور ست، هشیاری ایزدی ست، هشیاری زندگی ست، اصلاً تو از آن جنس هستی؛ ما داریم به سمت جنس اصلی خودمان، حقیقت خودمان داریم برمی‌گردیم.

"خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر/ پی اومید ... " دنبال چی؟ برای چی؟ برای به دست آوردن، رسیدن به آن بختی که "هست اندر نهایت‌ها"، در نهایت هست؛ در کدام نهایت؟ در سطر بعدی هم توضیح می‌دهد که "به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت‌ها". می‌گوید ما به صورت هشیاری به این جهان می‌آییم، از ثانیه صفر، وقتی چشمان را باز می‌کنیم، با چیزها و اتفاقات هم‌هویت می‌شویم، هشیاری در ذهن ما به خواب فرو می‌رود؛ (بارها گفتیم) Intelligence می‌ماند، شعور می‌ماند کمالینکه می‌بینید ما قادر هستیم... ما قادر نیستیم!!! آن هشیاری قادرست، «ما» که می‌گوییم بعضی موقع‌ها من ذهنی را در نظر می‌گیریم؛ من ذهنی قادر نیست کاری بکند، زندگی ست که در وجود ما -آن هشیاری- هشیاری، شعورش تمام اعمال پیچیده این بدن را بدون دخالت من ذهنی و ذهن هشیار انجام می‌دهد ولی در ذهن در خواب فرورفته.

حالا این "بخت" موقعی ست که یواش یواش، شما هشیاری خالص ایجاد کنید، بیدار شوید، و رای دردها بروید، "بخت"، در نهایت. نهایت کجاست؟ که هیچ من باقی نمی‌ماند و در نتیجه هشیاری آمدم، هشیاری ایزدی به این جهان آمدم، حالا یواش یواش خودتان را آزاد می‌کنید، آزاد می‌کنید، آزاد می‌کنید... وقتی به نهایت رسیدید، اول به آخر منطبق می‌شود، اول به آخر منطبق می‌شود. نهایت موقعی ست که هیچ -حالا «هیچ» این کار ممکن ست سخت باشد، بگوییم هیچ منی باقی نماند شما می‌گویید این کار سخت ست - خُب مقدار اعظمی از وجود ما از من ذهنی آزاد شده باشد. مولانا می‌گوید که این کار با درد و تحمل درد و پذیرفتن و رفتن و رای آن امکان دارد. وقتی به شما توهین می‌شود، اگر واکنش نشان ندهید، یک ساعت، دو ساعت می‌بینید که ناراحت هستید، بعداً یک شادی عظیمی در اثر پذیرش به شما دست می‌دهد؛ شادی، مال همان هشیاری حضوری ست که از آن موضوع سود بردید. یعنی این یک معامله‌ای ست؛ یک کسی به ما توهین می‌کند یک معامله ست داریم انجام می‌دهیم؛ اگر واکنش نشان ندهیم، و رای آن برویم، در واقع شما دارید دوستی‌تان را با این لحظه به هم نمی‌زنید، درست ست؟ با این لحظه دشمن نمی‌شوید. وقتی به این دوستی وفا کردید، یک درجه بالا رفتید و یک مقدار هشیاری آزاد شد؛ شما باید حواستان به این هشیاری باشد، "پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت‌ها". بخت در نهایت ست؛ الان اگر با من ذهنی ما هم‌هویت هستیم از بخت فعلاً خبری نیست.

حالا ببینیم مولانا چی می‌گوید:

دهان پُرپست می‌خواهی مزن سرنا‌ی دولت را

نتاند خواندن مقری دهان پُرپست آیت‌ها

"پست"، مثل آرد نخودچی مثلاً، آرد گندم و جو که قدیم معمولاً این آردها را با شکر و... قاطی می‌کردند می‌خوردند، "پست" (یعنی) آرد. شما می‌خواهی دهانت پر از آرد شود؟ در این صورت - "سرنا" می‌دانید در روستاها در قدیم می‌زدند، الان هم می‌زنند - در این صورت سرنا‌ی دولت را - "دولت" هم یعنی نیک‌بختی - «سرنا‌ی دولت را زن» یعنی نگو من در واقع از جنس زندگی هستم و می‌خواهم زندگی از من خودش را الان بیان کند؛ من دارم ولی مرتب می‌گویم «زندگی خودش را از من بیان کند»، زندگی خودش را از من بیان کند، من دارم سرنا‌ی دولت را می‌زنم. تو می‌خواهی دهانت پر از آرد شود بعد هم سرنا بزنی؟ شما می‌دانید که اگر دهان پر از آرد شود، شما به سرنا فوت کنی، آدم خفه می‌شود کما اینکه اینطوری شده! ما به لحاظ زندگی خفه شدیم. ما از یک طرف به خدا می‌گوییم به ما کمک کن، از طرف دیگر راه را چنان سفت بستیم که دیگر اگر خدا بخواهد کمک کند باید ما را خُرد کند دوباره از درون آن، از من ذهنی خُرد شده، در بیاورد که بتواند به ما کمک کند. هی می‌گوییم، «کمک کن، کمک کن، کمک کن...» بعد هم در را بستیم.

بعد می‌گوید: "نتاند" یعنی نمی‌تواند، "مقری" یعنی کسی که قرآن می‌خواند و "آیت‌ها" یعنی آیه‌های قرآن. پس اگر کسی که قرآن می‌خواند، با صدای بلند و آواز خوش می‌خواند قرآن، آیه‌های قرآن را بخواند نمی‌تواند دهان را پراز آرد نخودچی کند بعد هم شروع به خواندن آیه‌ها کند. سمبلیک، آیه‌های قرآن در اینجا یعنی آیه‌های زندگی. شما نمی‌توانید از جنس من باشید و آیه‌های زندگی را بخوانید. زندگی خردش را از طریق شما بیان کند، دهانتان هم پراز آن چیزهای بیرونی ست این آرد نخودچی یا پست نشانه حرص ماست؛ به هزارتا چیز بیرونی چسبیدیم دهانمان پر است بعد هم می‌خواهیم آیه‌های زندگی را بخوانیم؛ این نمی‌شود!

حالا اگر نچسبیده بودیم خوار نمی‌شدیم. شما چرا خوار می‌شوید؟ گفتیم اول بنویسید؛ برای اینکه حتی در بدن ما، خُب بدن ما ژنش اینطوری ست یا حالا بد زندگی کردیم الان ما بالاخره سخته کردیم، نمردیم، خُب ما را معالجه کردند، الحمدلله، ولی از این باید ما یک چیزی یاد بگیریم؛ که ما یا بد زندگی کردیم، پراز استرس زندگی کردیم، پراز واکنش بودیم، الان زندگی‌مان را می‌خواهیم تغییر بدهیم، در آن چهارتا بعد اره را تیز کنیم، چه کارهایی را باید بکنیم، چه کارهایی را نباید بکنیم؛ این موضوع را هم در یک جهان منحصر به فردی که ما هستیم باید بپذیریم که دیگر این کار شده. من ذهنی برمی‌گردد ملامت می‌کند: «همسرم، بچه‌های من سبب استرس شدند، این کار من سبب استرس شد...» شروع می‌کند به ملامت کردن و گردن آن‌ها گذاشتن، از زیر بار مسئولیت آن اتفاق هم درمی‌رود، این دهانش پراز آرد نخودچی ست. یک سری باورها را حفظ کرده، با آن‌ها هم‌هویت شده، دهانش پر از آن باورهاست و بعد هم می‌گوید زندگی آیه‌هایش را از من بیان کند، شادی‌ش را از من بیان کند، خردش را از من بیان کند، از من خلاقیتش را به بروز برساند... دهانش پراز نخودچی ست.

حالا شما می‌خواهید دهانتان را از این آرد نخودچی خالی کنید؟ ببینید چی را گرفتید؟ زیاد زحمت نکشید، هر لحظه خواری به شما می‌گوید که چی را گرفتید. هر جا شما دردتان می‌آید آن را گرفتید برای همین ست که دردتان می‌آید. دردتان می‌آید که ره‌ایش کنید، دردتان نمی‌آید که واکنش نشان بدهید، درد را روی درد اضافه کنید؛ یادمان باشد، ما این کار را می‌کنیم برای همین ست که معتاد به درد کشیدن و معتاد به واکنش نشان دادن هستیم.

حالا بسیار عالی مولانا دارد می‌گوید که:

از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد

به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها

از آن دریای زندگی، از خدا، از فضای همه امکانات، "هزاران شاخ شد" - "هزاران" علامت کثرت ست، میلیون‌ها، بیلیون‌ها، به اندازه تعداد چیزها که وجود دارد - هزاران شاخ شد به هرسو، یک چیزی به وجود

آمد، جویی شد؛ یکی از آن جوی‌ها شما هستید، یکی‌ش هم من هستم، یکی‌ش هم آن انسان دیگر ست. " جوی " هشیاری خدایی ست، هشیاری زندگی ست؛ پس شما شخصاً از جنس خدا هستید، هشیاری خدایی ست که در شما کار می‌کند.

حالا می‌گویند که به باغ جان شما، به باغ جان هر مخلوقی، اعم از انسان، حیوان، گیاه، سنگ یعنی جمادات، هر چیزی که می‌بینید، به باغ جان او؛ اولاً دارد می‌گوید شما باغ جان دارید پس بنابراین این خارستانی که ما درست کردیم حقیقتاً خارستان من ذهنی ست. اگر شما اجازه می‌دادید که این جوی شما کار کند، از شما عبور کند، چی نمی‌گذارد؟ اول گفته، این من و این درد. اشتباه کردیم، اشتباهمان این بوده که واکنش نشان دادیم، درد ایجاد کردیم، درد را روی درد اضافه کردیم؛ الان این را دیگر می‌فهمیم.

دارد می‌گویند که به باغ جان من و شما، این جو کفایت ها می‌کند یعنی کافی ست، از هر لحاظ کافی ست. شما متوجه می‌شوید؟! این به شما اعتماد به زندگی نمی‌دهد؟ که شما به این جویی که از جنس خداست، الان شما آن هستید، جو آمده در شما کار می‌کند، این جو که همین هشیاری ست، دارد بیدار می‌شود، بیدار می‌شود، بیدار می‌شود... برمی‌گردد روی خودش و اول، خودش ست - " جو "، هشیاری، هشیاری خدایی، خود خدا- در چیزهای دینی می‌خوانیم: «هو الاول هو الآخر»، اول می‌آید به وجود شما، همین جو، هشیاری، در ذهن به خواب می‌رود با جهان بیرون هم‌هویت می‌شود، از درد شروع می‌شود، یواش یواش بیدار می‌شود به و رای درد می‌رود، روی خودش برمی‌گردد و وقتی روی خودش برمی‌گردد، روی خودش منطبق می‌شود، از خودش آگاه می‌شود. کی؟ هشیاری خدایی. شما می‌گویید: «من کی هستم حالا هشیاری خدایی در من چکار می‌کند؟!» من ذهنی اینطوری می‌گوید. من ذهنی ناقص ست، از پایگاه نقص به همه چیز نگاه می‌کند، خدا را از خودش جدا می‌داند می‌گوید «من کجا، زندگی کجا یا خدا کجا؟ حالا خدا چرا به من توجه بکنه؟! من چیز به این کوچیکی؟!» شما امتداد خودش هستی برای همین ما خودمان را دست کم می‌گیریم.

شما اجازه می‌دهید هشیاری الان از ذهن بربخیزد، روی پای خودش بلند شود، همین لحظه می‌توانید این کار را بکنید، روی خودت زنده شوی، حقیقت خودت را بشناسی، وقتی حقیقت خودت را شناختی به طور خاطر جمع می‌دانی که زنده هستی بنابراین دهانت پر از آرد نخودچی نخواهد بود. آرد نخودچی آن فکرها و چیزها و حرصها و این چیزها که ما گرفتیم برای اینکه روی خودمان و حقیقت خودمان زنده نیستیم و حقیقت خودمان را نمی‌شناسیم. درواقع هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، روی خودش زنده می‌شود، در نهایت‌ها.

ولی در این سطر گفت که مطمئن باشید که این برای شما کافی ست. چی کافی ست؟ زندگی ش، خردش، شادی‌ش، سلامت بخشی‌ش؛ شما نمی‌خواهد به بیرون نگاه کنید. یک درخت سیب بزرگ، یک درخت سیب کوچک، هر دو باید در خاک به وسیله ریشه خودشان به زندگی وصل شوند و از آنجا سیب بدهند. شما چه درخت کوچک هستید، چه درخت بزرگ، نباید به درخت های دیگر نگاه کنید، نباید تقلید کنید، نباید مقایسه کنید. یک جهان منحصر به فردی هستید، ریشه در زندگی دارید، حالا این جهان چقدر میوه می‌دهد بستگی

دارد به اینکه چقدر ریشه‌هایتان در اعماق به زندگی وصل است. آنچیزی که ما را قطع کرده، این دردها و هم‌هویت شدن با باورهاست که اسمش من ذهنی است. ولی مطمئن باشید که این جو به باغ جان شما کفایت می‌کند، کافی است. حالا می‌گویید:

دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی

به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت‌ها

حالا به شما می‌گویید، به هر انسانی می‌گویید، به هر شاخی منگر؛ آن شاخ آن جو را که از زندگی آمد توجه کن که الان در ما در ذهن به خواب رفته؛ چون می‌دانیم به خواب رفته همین دانستن از خواب بیدار می‌کند. به هر شاخ بیرونی منگر؛ ما به شاخ‌ها بیرونی می‌نگریم! برای اینکه اگر این کار را بکنی، تو می‌خواهی زندگی را از چیزهای بیرونی بگیری، چیزهای بیرونی نمی‌توانند به تو هویت بدهند، زندگی بدهند، شادی بدهند. انسان‌های دیگر نمی‌توانند به تو بدهند ولو اینکه همسر شما باشند، پدر شما باشند، مادر شما باشند، بچه شما باشند، به شما نمی‌توانند زندگی بدهند؛ شما باید از ریشه خودتان زندگی بگیرید، هرکسی باید این کار را بکند.

حالا می‌گویید "به اول بنگر و آخر". این اول هشیاری است، هشیاری آزاد می‌شود، از خواب ذهن بیدار می‌شود، دوباره به اولش می‌آید و روی خودش زنده می‌شود؛ وقتی روی خودش زنده می‌شود در واقع هشیاری از هشیاری آگاه می‌شود، شما به عنوان آگاهی از آگاهی، اینجا دیگر فاعل و مفعول وجود ندارد که بگویی «من مثلا از آن میز، آگاه هستم» که «میز» مفعول باشد شما فاعل باشید، فاعل و مفعول یکی است. در این لحظه زنده می‌شوید، از جنس این لحظه می‌شوید.

یادمان باشد، اگر شما رابطه‌تان با این لحظه همیشه دوستانه باشد، اگر یادتان رفت دوباره تجدید کنید، هزار بار یادتان رفت اینقدر باید یادتان بیافتد و این رابطه دوستی را دوباره برقرار کنید تا این کار در شما جا بیافتد تا رابطه دوستی را با این لحظه به هم نزنید. اگر دیدید زدید برگردید دوباره رابطه دوستی را برقرار کنید. برگردید حتی از آن شخص معذرت بخواهید بگویید که -حالا ممکن است او نفهمد رابطه دوستی با این لحظه چیست- بگویید: «من از شما معذرت می‌خواهم، من هیجان زده شدم، الان آماده‌ام که با شما صحبت کنم» با یک پذیرش که از دست فقط هشیاری حضور برمی‌آید که جا باز می‌کند که آن شخص و با گفته‌هایش بتواند در او جا بگیرد.

"غایت‌ها" جمع می‌شوند؛ اصلا قرارست غایت‌ها جمع شوند. وقتی غایت‌ها به هم رسیدند انسان‌ها در آن فضا که فضای حضور یا پذیرش این لحظه است ما می‌توانیم در آن فضای یکتایی، همدیگر را حس کنیم، این فضای عشق است.

اگر خوکی فند در مُشک و آدم زاد در سرگین

رود هریک به اصل خود ز ارزاق و کفایت‌ها

پس می‌گوید اگر یک خوک که سمبل کثیفی ست (سمبلیک)، اگر در مشک که خوشبو ست و البته علامت تمیزی هم هست و آدم زاد یعنی هشیاری حضور، هشیاری خدایی که ما هستیم، آن جو که از سرزمین همه امکانات روان شده و یکی از آن‌ها هم خود شما هستید، در سرگین بیافتد – "سرگین" یعنی فضله حیوانات و کثافت- یعنی جای این‌ها عوض شده، "رود هریک به اصل خود ز ارزاق و کفایت‌ها". با توجه به "ارزاق" – جمع ررق- خوراکی که می‌خورند و کفایت‌ها یعنی آن توانایی‌ها و استعدادهایی که در وجود این‌ها نهفته هست به اصل خودشان می‌روند. یعنی خوک را در تمیزی بگذار پس از یک مدتی همه جا را کثیف می‌کند و آدمیزاد را در کثافت بگذار پس از یک مدتی به خاطر اینکه غذای مناسبی می‌خورد، غذای مناسب انسان را خود مولانا می‌گوید که: (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر 1083)

"قوت اصلی بشر نور خداست

قوت حیوانی مرورا ناسزاست"

یعنی "قوت" غذای اصلی بشر همین هشیاری حضور ست، نور خداست و اینکه انسان غذای بیرون را بخورد یعنی غذای، برود در ذهنش و آنجا از جنس حیوان شود، نه اینکه حیوان بد ست! حیوان آن اراده آزاد و توانایی انتخاب را ندارد، ما از حیوان جهیده‌ایم؛ ما انسان شده‌ایم، انسان خیلی سبک در ذهنش به خواب رفته، سبک! و با این دردها قرار ست بیدار شود فقط اشتباه کرده درد را ارزش شمرده با درد هم هم هویت شده، از جنس درد شده؛ حالا می‌توانیم تصور کنیم که یک چنین انسانی وقتی از جنس کاملاً کثیفی شده، جنس خوکی شده، خُب خوکی را زیاد می‌کند.

ولی الان که ما این موضوع را می‌دانیم که ما آدمیزاد هستیم، آدمیزاد اراده آزاد دارد با این اراده آزادش می‌تواند تصمیم بگیرد با این لحظه که زندگی ست رفیق شود و اگر شما می‌دانید که با این لحظه باید رفیق شوید، شما اولین قدم را برمی‌دارید؛ همین الان بردارید. نگوئید «خُب خدا که می‌داند من وضعم خراب ست، خدا هم خُب رحم دارد، مهربان ست، بخشنده ست، بیاید مرا از این درگیری نجات بدهد ...» چنین چیزی نیست!! شما را نجات داده! آن اتفاق بزرگی که باید در شما می‌افتاد، افتاده! شما خودش هستی! حالا می‌خواهی با اصرار به این ناتوانی که از من ذهنی می‌آید «یک گوشه بنشینم بگویم من ناتوانم، یکی بیاید به من کمک کند... مسئولیت مرا به عهده بگیرد... به عوض من انتخاب کند... من حوصله ندارم... سوادش را ندارم، توانایی‌اش را ندارم...!!» ما داریم به سوی خوکی میل می‌کنیم.

نباید اراده آزادمان را و این که ما مثل درخت سیب ریشه در اعماق زندگی داریم از دست بدهیم برویم تقلید کنیم! اولین قدم به سو تقلید به سوی خوک است، اگر بخواهیم برای زندگی تقلید کنیم. اگر خوک شویم می‌رویم ولو اینکه ما را بگذارند بگویند آقا ببین این همه اطلاعات که امروزه ماشاالله کم نیست، اطلاعات که خُب قبل از مولانا این اطلاعات نبود، الان هم این همه کتاب نوشته شده، این همه راه وجود دارد و در شما هم آنچه‌ای که برای آزاد شدن لازم است وجود دارد که در واقع توانایی انتخاب و اراده آزاد شما و این هشیاری خدایی وجود دارد؛ شما غذای خوب بخور؛ غذای خوب از کجا می‌آید؟ با این لحظه موازی بشو، اتفاق این لحظه را بغل کن، در آغوش بکش، بپذیر تا قوت خدا بگیری. از این ارزاق و کفایت‌هایی که در وجود انسان گذاشته شده به کجا برویم؟ نهایت! به اصلمان برویم.

این، هشیاری می‌خواهد؛ شما باید هر لحظه هشیار شوید که من در کجا هستم؟ نمی‌توانید اختیارتان را دست یکی دیگر بدهید بگویند مرا هم ببر. ولو اینکه شما می‌پرسید، مسئولیت تصمیم‌گیری با شماست، مسئولیت رفتن با شماست. مولانا می‌خوانیم، خیلی خُب، بسیار خُب ولی مولانا مسئول نیست، شما هستید. شما مسئول زندگی‌تان هستید. نمی‌توانید این مسئولیت را به کسی دیگر واگذار کنید. مسئولیت هشیاری شما در این لحظه به عهده شخص شماست. نمی‌توانید این مسئولیت را که اساسی‌ترین و یکی از مسئولیت‌های اولیه انسان است و مهمترین مسئولیت انسان است که هشیاری درونش است، شما این را به عهده دیگران یا اتفاقات بگذارید یا اینکه دیگران باید چجوری رفتار کنند «فلانی فلان حرف را زده من دیگر به آن صورت هشیار نیستم! همسرم مرا ترک کرده، بچه‌ام به حرف من گوش نمی‌دهد، از کار بیرونم کردند...» نه! شما نمی‌توانید مسئولیت آن هشیاری را به گردن دیگران بیاندازید.

پس ما نگران نیستیم به اصل خودمان برگردیم با توجه به حرف‌هایی که زده شد و مولانا هم می‌گوید هیچ نگران نباش، آدم زاد به اصلش برمی‌گردد ولو اینکه آلوده به کثافت باشد؛ فقط کافی است هشیار باشد، غذای خوب بخورد، از کفایت‌هایش هم استفاده کند. شما نمی‌توانید از کفایت‌هایتان استفاده نکنید، به گردن دیگران بیاندازید. عقل و خرد خودتان را در این لحظه... مال شما نیست، مال زندگی است، وقتی می‌گوییم مال شما نیست یعنی مال من ذهنی نیست! بعد آن موقع که می‌گوییم من ذهنی کنار برود، من و شما نداریم، تمام انسان‌های روی زمین یک نفرند. هزاران جو، هزاران شاخ شد از آن دریا و به هر سو رفت و هر کدام یک جو شد. حالا در اصل وقتی به اصلمان برمی‌گردیم، در آن دریا ما یکی هستیم، یک انسان؛ چند میلیارد انسان، یک انسان است؛ از آن لحاظ ما هیچ فرقی نداریم و این فرق‌های سطحی مثل باورها و مثل رنگ مو و رنگ پوست و زبان و... این‌ها چیزهای سطحی هستند. همه انسان‌ها در یک چیز مشترکند و آن هشیاری حضور است و عشق است و همه یکجور کار می‌کنند؛ همه باید به فضای عشقی برویم به اصل خودمان برگردیم. ببینید درست است که این فرد به فرد صورت می‌گیرد، یک کار شدنی است. اینطوری هم نیست که یک وردی بخوانیم یک‌دفعه هزار نفر به حضور برسند؛ تک به تک باید روی خودمان کار کنیم و مسئولیت کار روی خودتان به عهده شخص شماست.

سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم

که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت‌ها

"وقایت‌ها" یعنی نگهداری، صیانت.

می‌گوید اگر ما به صورت ناخالص هم از جنس عشق شویم، این لحظه از جنس زندگی شویم ولی گرگین هم باشیم یعنی هنوز من ذهنی داشته باشیم و همه ما در آن مرحله هستیم، دارد می‌گوید که (تحت الفظی) سگ گرگ مانند این در یعنی در خدا، در عشق، بهتر از شیران همه عالم که از جنس من ذهنی هستند. شیران، شیران دنیا، من‌های ذهنی کنترل می‌کنند، از جنس فرعون هستند. این معنی‌ش این نیست که شما اگر به گنج حضور برسید باید بی‌چیز باشید، از نظر مادی فقیر باشید... نه! شما ضمن اینکه در قدرت معنوی اره را تیز می‌کنید، در آن سه تا بعد مثل جسمی و مثل ذهنی، شما هر روز کتاب می‌خوانید اره ذهن‌تان را تیز می‌کنید و یواش یواش که بعد معنوی‌تان قوی می‌شود، این هیجانات منفی مثل خشم و مثل ترس و دردهای دیگر دست از سر شما برمی‌دارند، شما آزاد می‌شوید؛ خُب آزاد شوید پولتان هم زیاد می‌شود. وقتی شما در بعد معنوی پیشرفت می‌کنید، اره ذهنی را هم تیز می‌کنید، شما هم آزاد هستید، هم ذهن‌تان به طور تیز کار می‌کند، شما چرا پولدار نشوید؟! پول مگر بد است؟! پول زیاد هم داشته باشید، خانه بسیار بزرگ هم داشته باشید، ماشین حسابی هم سوار شوید، کسی اعتراضی ندارد. شما دیگر از آن‌ها که زندگی نمی‌خواهید، فردا همه‌اش هم برباد رفت برای شما مهم نیست برای اینکه زندگی‌تان از اعماق وجودتان می‌آید؛ همین را دارد می‌گوید؛ دارد می‌گوید که ولو اینکه ما سگ گرگین این در هستیم، سگ به لحاظ باوفایی ست، ما باوفا هستیم، ما با این لحظه رفیق هستیم و از این رفاقت دست بر نمی‌داریم. اگر دیدیم این لحظه یکجوری ارائه کرد، ما را گرگین بودن برداشت و گرگ شدیم، می‌فهمیم که باید برگردیم این لحظه و دوباره با آن دوست شویم و برای اینکه در این حالت، ما ادعای - "لاف" یعنی ادعا- ادعا در اینجا معنی مثبت دارد برای اینکه عشق حق دارد خودش را از ما بیان می‌کند و عشق حق، عشق خدا طرز نگهداری را بلد ست. برای اینکه آن فضا و آن هشیاری می‌داند از شما چجوری نگهداری کند، جسم شما را سالم نگه دارد، فکر شما را سازنده نگه دارد، هر لحظه به عملتان فرومی‌ریزد و شما دارید گل رز می‌کارید، دیگر خار نمی‌کارید. حالا این گرگین هم، گرگ هم، آن وسط هست و شما چون تسلیم هستید، گرگ هم یواش یواش گرگینش را از دست می‌دهد، روز به روز گرگیت در ما کم می‌شود و انسان بودنمان به ثبوت می‌رسد. حالا می‌گوید:

تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان

که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت‌ها

"رایت" یعنی پرچم، علم، نیرو، انرژی که پشت عاشق هست. می‌گوید که عاشق ممکن ست بدنام شود. بدنامی عاشق معمولاً از ایرادهایی ست که مردم من‌دار می‌گیرند؛ ممکن ست که به خیلی از استانداردهای معمولی، وقتی آدم تمام حواسش به زندگی و دوست شدن با این لحظه هست، خیلی از استانداردهایی که من‌های ذهنی به طور سطحی رعایت می‌کنند، رعایت نمی‌کند، معمولاً بدنام می‌شود (اگر بشود... که خوشبختانه در جای بزرگی مثل آمریکا بدنام هم نمی‌شود برای اینکه شما عاشقی‌تان را می‌کنید، کسی هم با شما کاری ندارد). ولی می‌گوید تو با خواری دونان مقایسه نکن، "منه با خواری دونان" یعنی مقایسه نکن، یکی ندان، فکر نکن که... "دونان" یعنی انسان‌های پست، کسانی که هسته مرکزی‌شان، من ذهنی ست، دلشان من ذهنی ست، این‌ها دون هستند، پست هستند؛ دلشان نمی‌آید برای رستگاری خودشان، برای رفاه خودشان، برای شادی خودشان پول خرج کنند، پول جانشان ست؛ یک شعاری دارند «هرچی زیادتر بهتر»، نمی‌دانند برای چی؟! این هشیاری و آگاهی را هم ندارند، آن چراغ را ندارند.

چراغ می‌دانید از کجا می‌آید؟ چراغ از اینجا می‌آید که شما وقتی یک خواری می‌آید، تسلیم می‌شوید، چراغ روشن می‌شود، در پرتو آن چراغ، توانایی انتخاب را می‌بینید. در آن چهار بُعد هم ما همینطوری تغییر می‌کنیم؛ بعد معنوی ما چراغ روشن می‌کند، ما می‌بینیم که در فیزیکمان، در فرمان چه چیزهایی را باید عوض کنیم؟ همیشه باید چیزی در خودمان عوض کنیم. تا آن چراغ روشن نشود... حالا آن چراغ گفتم چجوری روشن می‌شود؟ آن چراغ موقعی که شما تسلیم می‌شوید، خواری می‌آید، شما صبر می‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید بعد آن چراغ روشن می‌شود برای اینکه شما و رای آن می‌روید، شما دوستی‌تان را با این لحظه حفظ می‌کنید. درست ست که یک مقدار درد دارد، این درد برای این ست که آن الگوی من ذهنی دارد حل می‌شود؛ الگوی من ذهنی وقتی بیکار می‌شود، وقتی شما به حرفش گوش نمی‌کنید، درد می‌آورد. ولی شما درد را یک ذره تحمل می‌کنید، چراغ روشن می‌شود.

چراغ که روشن می‌شود، بدون من ذهنی، بدون خواب من ذهنی، شما می‌بینید که من الان انتخابم چی هست؟ چه چیزی رو در فیزیکم باید عوض کنم؟ چه چیزی رو باید در فکرم عوض کنم؟ کدام الگوی فکری را باید عوض کنم؟ کدام کار را باید می‌کردم، نکردم؟ ما این‌ها را در بیرون می‌بینیم. الان که زیر خشم و ترس این من ذهنی هستیم اصلاً ما نمی‌بینیم! آن هرچه می‌گوید ما انجام می‌دهیم، او فرعون ماست، فرمانده ماست! ولی می‌گوید عاشق آنطوری نیست. در "قفا" یعنی پشت سرش - "قفا" یعنی پشت سر - که در قفای او، پشت سر او یک لشکری از زیبایی‌های عشق وجود دارد. عشق پشت سر شماست، می‌خواهد شادی‌اش را، زیبایی‌اش را، انصافش را، دادگری‌اش را، خردش را، این‌ها همه جزو رایت‌های عشقتند که پشت سر شماست وقتی با این لحظه موازی هستید یا رفیق هستید.

بنابراین اگر بدنام هم شدید، مردم گفتند شما آدم عوضی هستید، می‌دانید که شما آدم عوضی نیستید؛ خواری دونان ممکن ست سبب شود که حتی عملاً شما را کوچیک کنند ولی شما می‌دانید که شما غلامی در عشق را پذیرفته‌اید و از آنجا تکان نمی‌خورید.

حالا خود مولانا هم توضیح می‌دهد، می‌گوید:

چو دیگ از زر بود سیه رویی چه غم آرد

که از جانش همی‌تابد به هر زخمی حکایت‌ها

اگر دیگ از طلا باشد، ذاتش سفتی و مقاومت ست؛ طلا آسیب نمی‌بیند. حالا روی آتش بگذاری سیاه می‌شود. آیا طلا، دیگ طلا که شما باشید وقتی که موازی با زندگی هستید اگر در اثر آتش بیرونی، در اثر حرف‌های مردم، سیه رو بشوید این غم می‌آورد؟ نه! برای اینکه از جان دیگ به زخم‌هایی که وارد می‌شود، دیگ طلا را در نظر بگیرید، وقتی یکی با قاشق به آن ضربه بزند ممکن ست که این سیاهی رویش را یک کمی ببرد و گرنه به جان دیگ طلا آسیب نمی‌رسد برای اینکه از جانش سفتی و مقاومت و خوبی و ذات خوب می‌تابد. شما هم آتش‌های بیرونی به شما اثر ندارد برای اینکه از جان شما حکایت‌ها، "حکایت‌ها" یعنی چه چیزهایی که می‌تابد! همان چیزهایی که قبلاً گفت زیبایی می‌تابد، آرامش می‌تابد. اگر از جان شما به تمام وجود شما سلامتی می‌تابد، خرد می‌تابد، ما چه غم از چیزهای بیرونی داریم؟ نداریم!!

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت‌ها

می‌گوید تو شادیت را از شمس الدین تبریزی بگیر. "شمس الدین تبریزی" یار مولانا، سمبل همان فضای حضور ست. وقتی شما برگشتید، دوباره به اول رفتید، نهایت تان به نهایت‌تان منطبق شد و هشیاری از طریق شما روی خودش منطبق شد و هشیار شد و شما قائم به ذات شدید، در این صورت از این فضای یکتایی، شادیتان را می‌گیرید و از عشق او که از عشق او صفا می‌یابی، پاکی و نابی و خلوص می‌یابی؛ همین عشق ست، عشق، این لحظه وقتی شما در آن فضا هستید به صورت ارتعاش زنده‌کننده و یا خرد از شما صادر می‌شود بنابراین اگر ناخالصی یا من در شما وجود داشته باشد این‌ها را زوب می‌کند. و لطف او شما را حمایت می‌کند، شما حمایت را... آیا او لطف دارد یا ندارد؟! البته که دارد!! شما را به وجود آورده که شادی‌اش را به شما بدهد و شما را در زندگی ساپورت (support) کند که حداکثر خلاقیت را انجام دهید.

زندگی از پایگاه کمبود به شما نگاه نمی‌کند. زندگی، هرکسی که بیشتر شادی کند بیشتر شادی می‌دهد؛ هرکسی که فراوان ببیند (حتی از نظر مادی) فراوان به او می‌دهد. در همین دنیا یک عده‌ای گدا هستند، مفلس هستند، هیچی ندارند، یک عده‌ای هم حقیقتاً از راه خلاقیت ممکن ست میلیاردها دلار پول درآوند، این دوتا هر دو انسان هستند، این یکی فراوان می‌بیند، این یکی فراوان نمی‌بیند. ما فکر می‌کنیم ما شادی کنیم

زندگی بدش می‌آید یا یک موقعی مثل بنزین ست تمام می‌شود! شادی زندگی انبارش نامحدود ست؛ هرچقدر شما این لوله را بزرگتر می‌کنید به سمت شما بیشتر می‌آید، هرچقدر مصرفش می‌کنید، انگار به شما بگویند هرچقدر بیشتر پول خرج کردید ما بیشتر به شما پول می‌دهیم، خُب و عقل انسانی البته چنین چیزی را قبول نمی‌کند!

زندگی فروانی ست و فروانی‌ش هم بی‌نهایت ست. یعنی اینکه می‌خواهد شما را یا هرکسی را که مصرف می‌کند - «مصرف می‌کند» نه اینکه... بلکه شادی را مصرف می‌کند - ما شادی را مصرف نکردیم که هیچ، خساست کردیم به صورت درد ذخیره کردیم (هفته قبل این را داشتیم) وقتی زندگی را بخواهی ذخیره کنی، درد می‌شود؛ زندگی را اگر زندگی نکنی بگویی «بگذار حالا این را بگذارم فردا زندگی کنم» به صورت درد ذخیره می‌شود. زندگی را همین الان باید مصرف کنی، زندگی کنی و به نتیجه برسانی و اجازه بدهی که عشق، ساپورتش را از طریق بیان خرد و ارتعاش زندگی هم در وجود شما به صورت سلامتی به معرض نمایش بگذارند، هم در فکر شما، هم در عمل شما، هم در محصول کار شما. پس از یک مدتی می‌بینید که اطراف شما پر از گلستان شد.

اجازه دهید در اینجا چند خط از مثنوی بخوانیم. دنباله این قصه را برایتان می‌خوانم که از سطر 1227 دفتر دوم شروع می‌شود. یک مقدارش را قبلا برایتان خواندم که می‌گوید: "فرمودن والی آن مرد را که این خارین با که نشانده‌ای بر سر راه برکن". یعنی یک کسی درخت خار بر سر راه مردم و خودش می‌کارد و حاکم می‌گوید که این خار را باید بکنی. و (همانطور که قبلا خدمتتان توضیح دادم) این خار، من ذهنی ست و ما انسان‌ها وقتی شروع به زندگی می‌کنیم این را می‌کاریم و خدا - که حاکم باش - به ما می‌گوید که این خار را که نشانده‌ای باید هرچه زودتر بکنی. قصه بر سر این ست. و از سر آنجایی که مانده ادامه می‌دهم. (خلاصه‌اش را در جلسات گذشته توضیح دادم اگر شما می‌خواهید آن توضیحات را بشنوید، حدود ده تا سی دی قبل از این را باید بخرید و گوش بدهید یا اینکه به این برنامه که از طریق تلویزیون پخش می‌شود گوش دهید.)

در جلسات قبل، سطرهای قبل از این را خوندم. یکی از بیت‌ها می‌گفت که اگر تیری از طرف زندگی - که آنجا گفت "شاه" - به شما پرتاب می‌شود، بدان که این تیر از شصت آگهی‌ست و این تیر را مشکن و ناله نکن و تیر را ببوس و خدمت شاه بر. و چقدر به این غزل‌مان مربوط ست؛ اگر خواری به شما می‌رسد، اگر تیری پرت شد، بدان که این‌ها را خدا پرت می‌کند تا شما را از من نجات دهد. شما ناله نکن بلکه این واقعه را بپذیر، با زندگی موازی بشو و با آن هشیاری که از این کار به وجود می‌آید، با آن هشیاری خدمت شاه برو و بدان که یک باشنده آگاهی که زندگی باشد دارد روی شما کار می‌کند. و ادامه آن صحبت ست، می‌گوید:

مثنوی، دفتر دوم، سطر 1311

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو

می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

"نفاط" یعنی آتش روشن کن.

می‌گوید که ما را می‌درد - غزل هم می‌گفت چطوری - درد می‌آورد، اگر به درد مقاومت کنیم، دوباره دردهای بزرگتر، یک قسمتی از وجودمان از بین می‌رود، جسممان ایراد پیدا می‌کند؛ دارد می‌درد، دوباره می‌دوزد. می‌دوزد، همین من را نمی‌دوزد، من را از بین می‌برد، من را خرد می‌کند اگر مقاومت کنیم. می‌گوید دوباره می‌دوزد، به چه صورتی؟ به صورت هشیاری حضور. می‌گوید "این خیاط کو؟" یعنی خیاطی وجود دارد. و این نفاط دارد می‌دمد - قدیم به آتش می‌دمیدند و می‌سوختند - این آتش عشق را می‌دمد، من‌ها ما را می‌سوزد، کو؟ وجود دارد.

ساعتی کافر کند صدیق را

ساعتی زاهد کند زندیق را

می‌گوید یک ساعتی کافر را صدیق می‌کند یعنی باایمان می‌کند، یک‌دفعه یک زاهدی را کافر می‌کند. بعد خودش توضیح می‌دهد یعنی چی:

زانک مخلص در خطر باشد ز دام

تا ز خود خالص نگردد او تمام

می‌گوید برای اینکه "مُخْلِص"، - "مَخْلِص" یعنی خالص شونده - ما جزو مخلص‌ها هستیم برای اینکه روز به روز می‌خواهیم خالص شویم و از من ذهنی جدا شویم، دائماً در خطر هستیم. یعنی یک کسی که به این برنامه گوش می‌کند، واقعاً باید یک برنامه روزانه بگذارد، به این برنامه گوش دهد، مولانا بخواند، یک جلسه معنویت برای خودش بگذارد، خلوت کند و این را یک کار مهمی بداند و بداند که نمی‌شود شش ماه ادامه دهد بعد کنار بگذارد؛ درست مثل ورزشکاری که سی سال ورزش کرده و روزی که ورزش را قطع کند دیگر ورزشکار نیست. بعضی از ما این کار را می‌کنیم « جوانی ورزش می‌کردم... ورزشکارم! » نه! تا بیست سالگی اگر ورزش می‌کردی هر روز یا یک روز درمیان، ورزشکار بودی؛ از موقعی که کنار گذاشتی دیگر ورزشکار نیستی؛ این هم اینطوری ست. می‌گوید "مخلص"، ماه‌ها، دائماً در خطر دام افتادن ست تا اینکه از خودش تماماً خالص شود یعنی از من ذهنی تماماً جدا شود.

زانک در راهست و رهزن بی‌حدست

آن رهد کو در امان ایزدست

برای اینکه در راه ست و دزد هم زیاد ست؛ امروز هم در غزل داشتیم، یکی یک چیزی می‌گوید این بقایای من ذهنی در ما هست، یکدفعه می‌پرد و من درست می‌کند و درد درست می‌کند، از آنجا دوباره ممکن ست ما بتنیم و دائماً در خطریم تا زمانی که کاملاً خالص شویم. " آن رهد کو در امان ایزدست "، کسی می‌رهد که به طور کامل از این من ذهنی رها شده و در امان خدا قرار گرفته. وقتی ما از من ذهنی می‌رهیم، تماماً در امان زندگی هستیم؛ دیگر کسی نمی‌تواند به ما لطمه بزند ولی تا آن موقع باید یک خرده روی خودمان شخصاً کار کنیم.

آینه خالص نگشت او مخلص است

مرغ را نگرفته است او مُقْنَص است

پس می‌گوید آینه تا زمانی که خالص نشده، آینه صاف نشده، او مخلص ست و وقتی رویش زنگ وجود دارد، احتمال اینکه زنگش زیاد شود خیلی زیاد ست؛ زنگ، زنگ را می‌آورد. ما تا زمانی که خالص نشدیم، آن چیزهای ناخالصی که در ما هست ممکن ست هی ناخالصی دورش بتند بتند حتی ما را دوباره به من ذهنی که اول داشتیم یا از آن بدتر برگرداند. ما نباید فکر کنیم که و من در تجربه خصوصی دیدم یک کسانی که شش ماه کار می‌کنند و بعد همه می‌گویند «چقدر بلدی و...» به خودشان می‌گیرند «بله دیگر! ما استاد شدیم، همه هم که مرا قبول دارند و...» و دوباره آن من ذهنی برگشت، منیت آمد. وقتی شما قبول می‌کنید که از همه بیشتر می‌بینید، می‌دانید و یا می‌توانید مربی شوید یا مربی معنوی شوید و فکر می‌کنید هستید، خُب وضع خراب شده!! آینه‌ای ست که خالص نبوده دوباره به آن حالت زندگ زدگی برگشت. مخصوصاً تایید مردم بسیار خطرناک ست، هرکسی شما را تایید می‌کند نباید به خودتان بگیری.

"مرغ را نگرفته است او مقنص است". "مقنص" یعنی شکارچی. یعنی تا زمانی که مرغ را نگرفته، دنبال گرفتن مرغ ست - "مرغ" در اینجا می‌تواند هشیاری حضور باشد- تا زمانی که به طور کامل به هشیاری حضور زنده نشده و از آن نبریده که دیگر چیزهای بیرون به شما دسترسی نداشته باشند او هنوز شکارچی ست.

چونک مخلص گشت مخلص باز رست

در مقام امن رفت و برد دست

"مخلص" یعنی خالص شده. همینکه مخلص شد، خالص شد، "مخلص" یعنی خالص شونده بازرس " در مقام امن رفت و برد دست"، در فضای یکتایی امن رفت دیگر کسی به او دسترسی ندارد و موفق شد.

هیچ آینه دگر آهن نشد

هیچ نانی گندم خرمن نشد

اگر یکی آنجا رفت شبیه آینه ای ست که همانطور که می‌دانید قدیم آینه را از آهن می‌ساختند، وقتی آینه می‌شد دیگر بر نمی‌گشت آهن شود. هیچ نانی هم که پخته شده و ما در حال خوردن آن هستیم، این نمی‌تواند برگردد برود گندم خرمن شود، دیگر این دوران را گذرانده و رفته پخته شده؛ ما هم اگر به گنج حضور به طور کامل برسیم دیگر بر نمی‌گردیم؛ یک شناختی در ما به وجود آمده که به قول معروف دیگر دانش برگشت پذیر نیست.

هیچ انگوری دگر غوره نشد

هیچ میوه پخته باکوره نشد

انگور رسیده بر نمی‌گردد غوره شود. "هیچ میوه پخته باکوره نشد". هیچ میوه پخته مثل مربا بر نمی‌گردد آن میوه نارس شود.

پخته گرد و از تغیر دور شو

رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی

چونک بنده نیست شد سلطان شدی

پس مولانا به شما می‌گوید، به ما می‌گوید: "پخته گرد"؛ پختگی از همین دردها به وجود می‌آید، کوچیک می‌کنند، شما در حالت کوچیکی باقی می‌مانید، هشیاری حضور آزاد کنید، و رای آن بروید. ما در این لحظه قربانی هیچ کس نیستیم، هیچ اتفاقی نیستیم. اگر کسانی می‌خواهند شما را ناراحت کنند، بگذارید آن‌ها زحمتشان را بکشند، آن‌ها حق دارند سعی‌شان را بکنند شما را ناراحت کنند، شما هم حق دارید ناراحت نشوید.

"پخته گرد و از تغیر دور شو"، "تغیر" یعنی قابلیت تغییر، قابلیت برگشت. می‌گوید تو پخته شو و از اینکه امکان این به وجود بیاید که تو دوباره به آنجا برگردی، دور شو. مانند برهان محقق — که معلم مولانا بوده، "برهان محقق" معلم مولانا بوده. هم‌اش نور شو.

اگر از خودت برهی هم‌اش برهان شدی. این "برهان" یعنی دلیل. وقتی ما از خود می‌رهیم دیگر دنبال دلیل نمی‌گردیم. کسانی که راجع به وجود خدا بحث می‌کنند، آن‌ها من ذهنی دارند. اگر به وجود خدا زنده می‌شدند، دیگر بحث نمی‌کردند، دلیل برای وجود خدا نمی‌آوردند؛ کسی که دلیل می‌آورد، هنوز پخته نشده، از طریق دلیل آوردن و برهان آوردن می‌خواهد بگوید خدا وجود دارد؛ اگر شما زنده به خدا شوید، دلیلش همان زنده شدن است.

"چونک بنده نیست شد ..."، اگر این بنده که بنده همه چیز است، بنده طمع است، حرص است، مقام است و گرفتن زندگی از چیزهای بیرونی است، اگر این بنده نیست شد، تو واقعا سلطان شدی، شاه شدی، شاه وجود خودت شدی. رفتی و رای همه اتفاقات، هیچ اتفاقی نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد، شما را نمی‌تواند به واکنش و ابدارد.

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود

دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او

دید هر چشمی که دارد نور هو

می‌گوید اگر حقیقتاً آشکارا می‌خواهی، این کار را صلاح الدین — یار مولانا — نشان داده. در اینجا "صلاح الدین" دوباره انسان کامل یا انسان رسته از بندگی فرم‌ها است. و می‌گوید که صلاح الدین، یار مولانا یا خود مولانا یا هر انسانی که به حضور رسیده می‌تواند چشم‌ها را باز کند و بینا کند و کسی که نور هو داشته باشد یعنی نور خدایی در چشمانش باشد، "فقر" را، "فقر" یعنی نداری، نداری یعنی به هیچ چیزی وابسته نیستی یا هیچ چیزی ستون تو در دنیا نیست فقط روی ذات خودت که بی‌فرمی است و فضای خالی عدم استوار هستی، زندگی هستی، از جنس زندگی هستی. "فقر"، نداری، یعنی هیچ چیز نداری. «هیچ چیزی نداری» نه اینکه بیرون هیچ چیزی نداری! یعنی در درون به چیزی وابسته نیستی. می‌گوید هرکسی که نور هو، نور خدا در چشمش باشد، فقر را از چشم و از سیمای او می‌تواند ببیند.

شیخ فعالست بی‌آلت چو حق
با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

می‌گوید "شیخ" - دوباره انسان رسته از من ذهنی ست- فعال ست برای اینکه ذات ما وقتی زنده ست و ما هشیار هستیم، یادمان باشد در غزل داشتیم ما ناآگاهانه، ناهشیارانه به این جهان می‌آیم وقتی وارد این جهان می‌شویم شعور فعال ست و هشیاری به خواب می‌رود. دوباره ما در یک جایی از زندگی‌مان، بیست سالگی، سی سالگی، پنجاه سالگی، یواش یواش شروع می‌کنیم از فرم‌ها خودمان رو بیرون کشیدن، هشیار می‌شویم و هشیارانه این دفعه برمی‌گردیم به کجا؟ به اول. هشیارانه برمی‌گردیم، هشیارانه برمی‌گردیم. ناهشیارانه می‌رویم هم‌هویت می‌شویم، هشیارانه برمی‌گردیم و در اینجا می‌گوید که آن کسی که برگشته و الان به زندگی زنده ست می‌گوید برای درس دادن احتیاجی به گفت ندارد - "سبق" یعنی درس دادن- با مریدانش به آن‌ها بدون گفتگو درس می‌دهد.

می‌گوید دل مریدانش به دست او مثل موم نرم ست. گاهی از آن‌ها ننگ می‌سازد، گاه نام؛ گاهی آن‌ها را به افتخار می‌رساند، گاهی آن‌ها را کوچک می‌کند.

مهر موش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

می‌گوید مهری که روی موم زده می‌شود - "موم" ما هستیم، "مهر" در واقع "مهر موم" تاثیر یک انسان کامل روی ماست مثل مولانا کمالینکه می‌بینید داریم تاثیر می‌پذیریم- "حاکی انگشتریست"، حکایت از این می‌کند که انگشتری وجود دارد. می‌خواهد بگوید که یک زندگی وجود دارد و یک خدایی وجود دارد که مرتب روی این جویی که فرستاده کار می‌کند تا به سمت خودش بکشد و یکی از آن‌ها شما هستید. می‌گوید حاکی اندیشه آن زرگرست، "زرگر" در اینجا رمز زندگی یا خداست و "سلسله هر حلقه اندر دیگرست" یعنی هر اندیشه این زرگر وصل به یک اندیشه دیگر ست، یک اندیشه دیگر ست، یک اندیشه دیگر ست... وقتی شما باز

شدید، راه را برای زندگی باز کردید، زندگی مرتب برای شما پیغام می‌فرستد، پیغام به پیغام وصل است کما اینکه در مولانا ما این را می‌بینیم، هی می‌آید؛ این‌ها از کجا می‌آید؟

(و در اینجا من اشاره کنم که یک قدری ادبیات این نوشته برای کسانی که تازه به این موضوع می‌پردازند ممکن است جدید باشد، پس از یک مدتی جا می‌افتد برای اینکه به شما کمک شود تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را بخريد، در هفت جلد است، در امریکا هم هست، در ایران هم هست، در اروپا هم هست، به کتابفروشی‌های ایرانی مراجعه کنید، سفارش دهید تا بتوانید معنی این سطرها را از آنجا که ایشان به قلم قشنگ و گویا نوشته‌اند بخوانید و اگر یک کمی این‌ها سنگین است که برای شما سبک شود.) بعد می‌گوید:

این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست

گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هرکجا هست او حکیمست اوستاد

بانگ او زین کوه دل خالی مباد

این "صدا" انعکاس صداست حالا در فارسی ما این دوتا را باهم گاهی موقع‌ها اشتباه می‌گیریم. می‌گوید این انعکاس صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست؟ اول ما در کوه بانگ می‌کنیم بعد صدا می‌آید یعنی انعکاسش را می‌شنویم. می‌گوید این چیزی که در دل شما می‌پیچد این صدای کیست؟ گاهی پرست، گاهی خالی است. می‌گوید هرکجا آن بانگ هست، او حکیم است و اوستاد. اگر شما این لحظه با فرم این لحظه ستیزه ندارید و پذیرفته‌اید در این صورت آن حکیم را اجازه داده‌اید که در کوه شما که همین دل شماست و ذهن شماست صدایش بیاید. اجازه می‌دهید آن صدا، صدای زندگی بانگ کند و شما انعکاسش را می‌شنوید و می‌گوید که انشاءالله که هیچ دلی از این به اصطلاح "بانگ" خالی نباشد.

بعد در اینجا می‌گوید که:

هست که آوا مٹنا می‌کند

هست که آواز صدتا می‌کند

می‌گوید کوهی هست که آواز را دوتا می‌کند؛ که ذهن اغلب ما همین تبدیل به دوشاخه می‌کند. ذهن‌هایی که من دارند آوا را دوتا می‌کنند برای اینکه وقتی هشیاری حضور وارد ذهن ما می‌شود تماماً دوشاخه می‌شود، یکی می‌شود: من، یکی می‌شود: غیر، برای همین دویی به وجود می‌آید.

"هست که آواز صدتا می کند"، وقتی شما با این لحظه موازی هستید، ذهن شما من ندارد و هشیاری حضور را جذب نمی کند و هشیاری حضور می تواند منعکس شود، آواز صدتا می شود.

الان دارد توضیح می دهد، وقتی آواز برگردد و ذهن شما با من ش اینها را جذب نکند به عبارت دیگر شما هشیاری زندگی را جذب ذهن می کنید، در آنجا من می سازید. اگر این کار را نکنید در این صورت به ذهن شما می خورد برمی گردد.

می زهاند کوه از آن آواز و قال

صد هزاران چشمه آب زلال

"می زهاند" یعنی می پراند، منعکس می کند، می گوید: از آن آواز و قال هزاران تا چشمه آب صاف منعکس می کند. یکی از این چشمه ها همین مولانا است. پس می بینید که هشیاری خدایی به این جهان می آید، به ذهن انسان ها می خورد یا می رود درون آن جذب می شود، من درست می کند یا منعکس می شود، صد هزاران چشمه آب زلال به وجود می آید.

چون ز که آن لطف بیرون می شود

آبها در چشمه ها خون می شود

زان شهنشاه همایون نعل بود

که سراسر طور سینا لعل بود

می گوید وقتی که از ما انسان ها آن لطافت بیرون می شود یعنی بیان می شود، وقتی هشیاری ایزدی می تواند خردش را از شما بیان کند در این صورت آبها در چشمه ها خون می شود؛ یعنی دل چشمه های بیرونی، دل درختان، دل جانداران، دل حیوانات، دلشان می خواهد این هشیاری را بگیرند و به هشیاری برسند.

بعد مثال می زند می گوید که از آن شاهنشاه همایون قدم بود، مبارک قدم بود - منظورش موسی ست - که سراسر کوه سینا پراز لعل شد. یعنی وقتی آن نور در کوه سینا (که داستانش را بارها در اینجا گفتیم)، نور خدایی در موسی تجلی کرد و در این صورت این کوه ذهن او منفجر شد و موسی بیهوش شد، بیهوش شد یعنی به هشیاری حضور رسید، به من ذهنی بیهوش شد، در این صورت اینقدر هشیاری حضور در موسی ایجاد شد (مولانا دارد سمبلیک می گوید) که همه اجزای کوه تبدیل به لعل شد. لعل هم به حضور رسیدگی

سنگ ست. حالا این را برای چی می‌گویند؟ می‌گویند اگر شما، این کوه شما، کوه من ذهنی ویران شود و در ما هشیاری حضور به وجود بیاید، تمام اجزای بدن ما می‌تواند سلامتی بگیرد. همینجا توضیح می‌دهد:

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه

ما کم از سنگیم آخر ای گروه

می‌گویند اجزای آن کوه همه جان پذیرفتند. آیا ما کمتر از سنگ هستیم؟! نه، نیستیم!

نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود

نه بدن از سبزپوشان می‌شود

نه از جان ما - ما انسان‌ها - یک چشمه جوشان می‌شود نه بدن ما از بدن‌های سالم می‌شود، بدن ما هم مریض ست. "سبزپوشان" یعنی سلامت‌ها، مثل درختان که سالم هستند.

نی صدای بانگ مشتاقی درو

نی صفای جرعه ساقی درو

بعد می‌گویند که نه صدای مشتاقی در این کوه - در کوه ذهن ما - وجود دارد برای اینکه در آن من وجود دارد، نه صفا و یا پاکی جرعه ساقی، خدا، در او - در ما - دیده می‌شود.

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند

این چنین که را بکلی برکنند

کو آن اشتیاق و غیرت و اراده آزاد و انتخاب و تصمیم که به وسیله تیشه و کلنگ، ما یک چنین کوهی را، کوه من ذهنی را، از جا بکنیم. آیا ما تیشه و کلنگ حضور را داریم که این کوه را بکنیم؟ این کوه به وسیله همین موازی شدن با این لحظه، در اول، و اینکه کلنگ روشنایی ایزدی در اختیار شما قرار بگیرد تا کوه من‌تان را بکنید.